



## استادیوم

محمد مهدی نجفی

تصور کن بیرون آمده‌ای از اداره‌ای که در آن کار می‌کنی و در مسیر خانه‌ات، در همان خیابان همیشگی قدم می‌زنی! یکی با نقاب زیتونی به تو نزدیک می‌شود. گمان می‌کنی او را می‌شناسی یا لاف‌پوش از این جایی دیده‌ای. به این فکر می‌کنی که او را قبلن کجا دیده‌ای و او در این فاصله آنقدر به تو نزدیک شده است که دیگر به چشم نمی‌آید (مثل نوک بینی نزدیک، اما نادیدنی). و درست در لحظه‌ای که بیشتر از هر زمان دیگری کمرنگ و محو به نظر می‌رسد؛ با دستان ظریف و قلمی‌اش خیابان را از زیر پایت می‌کشد و به جای آن یک استادیوم پهن می‌کند. تو در جا خشک می‌شوی، مثل مجسمه‌ی اسب. او در جا غیبش می‌زند، مثل خاطره‌ی دوران بچگی. در یک استادیوم، همراه پدرت، برای تماشای فوتبال آمده بودی. آنجا بود که فهمیدی فوتبال آن چیزی نیست که همیشه از تلویزیون دیده‌ای. شاید فوتبال شیپوری بود که حتی یک لحظه از صدا نمی‌افتاد. شاید فوتبال مردی بود که دایم در شیپور می‌دمید. چاق، با شکمی برآمده و غبغبی آویزان. برای تو استادیوم همیشه شکل یک مرد چاق بوده است و حالا صد هزار نفر مرد چاق، با شکم‌های برآمده و غبغب‌هایی آویزان، نام تو را در شیپور می‌دمند. این به وضوح نشان می‌دهد که اینجا نمی‌تواند بیشتر از این برای تو ورزشگاه باقی بماند.

یک طرفِ استادیوم اسپانیاست و سمت دیگرش روم. تماشاگران در یک مسابقه‌ی طناب‌کشیِ بزرگ مشغولند و تو بین میدان گاو‌بازی و کولوستوم رم سرگیجه گرفته‌ای. کف دست‌هایت را روی گوش‌هایت فشار می‌دهی. اما هیچ فایده‌ای ندارد. تلاشی احمقانه است، می‌دانی که احمقانه است. با این همه باز هم فشار می‌دهی تا آنچه را می‌بینی نبینی. انگار با گوش‌هایت می‌بینی. گاوی به

سمت تو می‌دود، می‌توانی خودت را در چشم‌هایش نظاره کنی. ولی نه در هیبت یک ماتادور، بلکه در لباس‌های یک گلادیاتور. پس کسی که به سمت تو می‌آید دیگر یک گاو نیست. بلکه جنگجویی رومی است که با شمشیری برآمده به سمت تو می‌آید. وقتی ناخواسته گلادیاتور می‌شوی، باید بجنگی. وگرنه کشته می‌شوی. باید بجنگی! اما نه مثل یک جنگجو، بلکه مثل یک بازیگر تیاتر. بازیگری که بازی می‌کند تا بازی را تمام کند. تو باید بجنگی تا جنگیدن را تمام کنی و از سوراخی که به تو لبخند می‌زند برگردی به خیابانی که در آن قدم می‌زدی. اما این سوراخ کجاست؟ آیا باید این سوراخ را با شمشیر برنده‌ات بر بدن آن جنگجو بکنی؟ آیا باید این سوراخ را در صدای غرش طبل‌ها و پلنگ‌ها بشنوی؟ آیا باید این سوراخ را در شیپور بدمی؟

جنگجو به سمت تو شمشیر می‌کشد. ناخودآگاه دستت را حایل می‌کنی. چرا که از دست دادن دست بر از دست دادن سر مقدم است. این چیزی نیست که در آن زمان اندک تحلیل کنی، دانشی است که غریزه‌ات قبلن بدان دست پیدا کرده است. دستت را به نرمی بالا می‌آوری و با ناباوری سپری را نظاره می‌کنی که در یک چشم بر هم زدن از ساعد تو می‌روید. شمشیر روی سپر فرود می‌آید. پولاد با پولاد. جرقه‌ای و صدایی مهیب که ورزشگاه را به سکوت وامی‌دارد. صدایی که دهان می‌گشاید و تو را می‌بلعد. سپر از دستت فرومی‌افتد و تو در یک چشم بر هم زدن به خیابان خودت برگشته‌ای، به قدم‌هایی که تو را می‌برند. می‌برند تا ببرند.

